

ولی حکمت دو باشد نزد داعی
 بلی اشیاء با هم جمله نیکوست
 ولیکن حکمت فردی نهان است
 یکی از چه امیر و یک اسیر است؟
 «**ظہیر الدواہ**» اینجا خوب گفته
 «نمی بینی مگر در مسند ناز
 یکیرا در خز و قاقم نهاده
 یکی صد جامه دارد جمله دیبا
 یکی بر تخت زر خفته شب و روز
 یکی بر پیلتن اسبی سوار است
 یکی شب تا سحر مست شرابست
 یکیرا غله میپوسد در انبار
 یکیرا خانه و باغست و ملکست
 یکی صداسب و ده کالگه دارد
 یکی نگشاید او چشم از تکبر
 یکی در دولت انبوه غرق است
 یکی در عشرت و شادی امیراست
 یکی را داده زر، دینار و درهم
 یکی را مبتلا کرده است و بی چیز
 یکی را در بیابان روز تا شب
 یکی اندر شبستان صبح تا شام
 یکی را داده هر چیزش ضروراست

یکی فردی و دیگر اجتماعی
 «بسان خط و خال و چشم و ابرو»
 خلاف حکمت و عدلش عیان است
 یکی از چه غنی و یک فقیر است؟
 در این معنی بسی درها بسفته:
 یکیرا و یکی با غصه دمساز
 یکی را ساتر عورت نداده
 یکیرا عور بینی تو سرا پا
 یکی از سورت سرماست در سوز
 پیاده آن یکی در ره کنار است
 یکیرا از غم نان دل کباب است
 یکی از قحط نان جانش در آزار
 یکی بیخانمانست این چه سلکست
 برهنه یا یکی رو بر ره آرد
 فرو بندد یکی چشم از تکسر
 یکی در نکبت و اندوه غرق است
 دگر کس مبتلای مرگ و میراست
 یکی را کرده بی دینار و درهم
 یکیرا صاحب «شیرین» و «شبدیز»
 ز تاب آفتاب آورده در تب
 بتن دیبا، بکف غنغب، بلب جام
 یکی از جمله خواهشها بدوراست

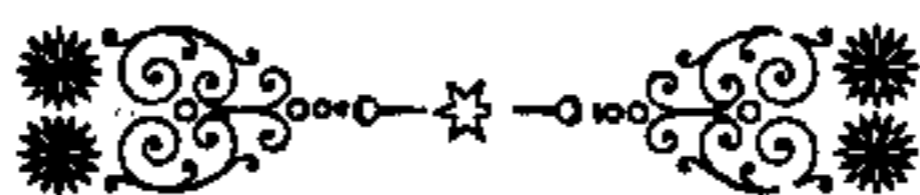
ولی بی شبهه هر فردی ز افراد
 صلاحش را باو « خلاق » داده
 چوراه آن حکم بر بنده شدسد؛
 بود مقصود زین جمله سراسر
 نباشد « بهمنی » را هیچ ایراد
 بود جویای حکمت از خداوند
 از این رو ابتدای شعرش اینست
 « خداوندا توئی بینا و آگاه
 جهاندار تو اصل عدل و دادی
 خدا » را آنکه اصل داد داند
 اگر هم بعض اشعارش قبیح است
 « خدایا جمله افعالت ریائیست
 بود از مستیش از جام صورت
 چو هشیار آمد از مستی صورت
 چو هشیاری و مستی هر دو دروی
 بود هر يك بجای خویش نیکو
 بسی این شعر را نیکو سروده است
 « اگر من کافرم عبد تو هستم
 مرا در ختم گفتارم مقالیست
 که جانا چون تو عالم را سراسر

بهر نحوی که او را کرده ایجاد
 چه حکمتها که در خلقش نهاده
 خطا نبود اگر حکمت پیرسد
 که داند « حضرت سرهنک اخگر »:
 بخلاقی که باشد معدن داد
 که تا گردد رهشاید از این بند...
 که بر عرضم دلیلی بس متین است
 ز کردار تو دارم ناله و آه
 اگر عقل و خرد دادی تو دادی
 دگر او را یقین ظالم نخواند
 چو این شعرش که زشت و ناصحیح است
 همانا از برای خود نمائیست
 که جویا گشته از « خلاق » حکمت
 نموده معذرت خواهی ز حضرت
 بود از از حضرت خلاق هر شئی
 « بسان خط و خال و چشم و ابرو »
 ره توحید را خوش و انموده است
 هم از صهبای آلاء تو مستم
 ز سرهنک اخگر م نیکو سه تو ایست
 بحکمت قائلی از امر « داور »

بیان « بهمنی » و انشرح بیعیب
 نمودی از چه زرد و تلخ کامش
 که این گفتار بی علت نباشد
 که « سرهنك اخگر » از گفتش غمین شد
 برد حرف وی بر بست طرفش
 بشد سرشار از طبعش بسی طبع
 بتوحید « خدا » نیکو کلامی
 مسمی شد به اسم « اسرار خلقت »
 کنی تصدیقم از نیکش بخوانی
 مرا بابخت خود پیوسته جنگ است
 ز صهبای سخن گیرم بکف جام
 شوم غمار اسرار نهان را

بور از جمله عالم بیشک و ریب
 ندیدی از چه حکمت در کلامش
 چرا در گفت وی حکمت نباشد
 خدا را حکمت اندر گفتش این شد
 بر آمد در مقام رد حرفش
 « مطیعی » هم نمود این هر دور اطیع
 بگفته اهل دانش هر کدامی
 چو مجموع آمد آن گفتار حکمت
 ز فیضش بهره مند آمد جهانی
 سخن بسیار باشد وقت تنگ است
 اگر فرصت بدست آرم ز ایام
 بنوشم تا نمایم مست جانرا

دگر کوتاه کن « لامع » کلامت
 درازی سخن آرد ملامت

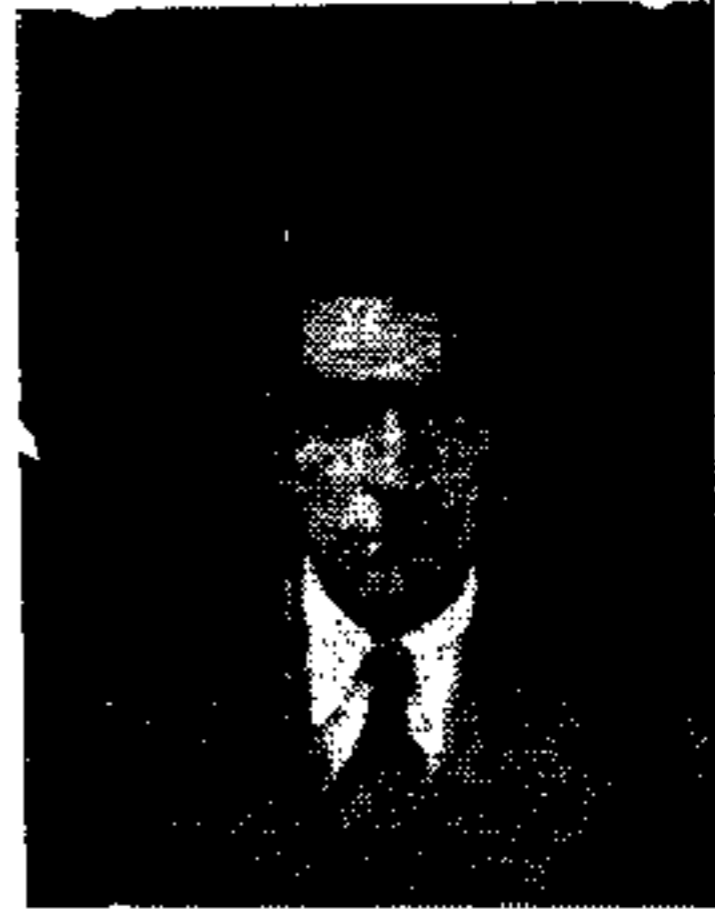


(۲۸)

تهران : نظریه آقای حسین

« مسرور »

(عکس سمت راست)



عجز بشر! ...

در آن کشتی، گروهی را مکان بود
خلاف افتاد و شد هنگامه بسیار
و یا مجذوب زور دیگران است
شتاب و سیر، در کشتی، سرشتیست
خرد با این تصور آشنا نیست
روان چون باد، در دریای آب است
که نه چرخ این هنر دارد نه ناوه
کز او هم چرخ و هم کشتی بکار است
بدان افسانه، دل خوش کرد چندی
سبب ها را، مسبب می شمردند

بدریائی، یکی کشتی روان بود،
میان آن گروه نا بهنجار؛
که این کشتی بزور خود روانست؛
یکی گفت: این خود از نیروی کشتیست
یکی میگفت: این دانش رسانست
بزور چرخ، کشتی در شتابست
دگر کس گفت: کم گوئید یاوه،
همه این جنبش، از زور بخار است
بعقل خویش، هر کس گفت پندی
چو از صورت بمعنی ره نبردند؛

ندانستند کان اسباب و آلات ؛
 بود در گردش از اندیشه « وات » (۱)
 اگرچه نیست در کشتی پدیدار ؛
 توانی یافتن او را به آثار



بصورت ، ماهمان کشتی نشینیم ؛
 که در فرمان کشتی آفرینیم
 بقدر آنچه در دیدار داریم ؛
 ره اندر عالم اسرار داریم !



ترازوی تو عقل نا سلیم است
 بدین سنگ و ترازوی ترنجی (۲)
 چو از یک ذره آگاهی نداری ؛
 که سنگ وزنه اش ، چشم سقیم است
 تو خواهی کوه گردون را بسنجی؟!
 بخورشید آفرین ، راهی نداری

«حسین مسرور»

(۱) وات - کاشف بخار

(۲) ترازویی که اطفالی با نارنج درست کنند



(۲۹)

تهران: نظریه آقای مهدیقلی

« یزدانی »

(عکس سمت راست)



نمود ازکار « یزدان » شکوه آغاز
بزد بی پی بداریا بی تأمل
نبایستی کند مصنوع قانع
که صنع صانعش چون بوده موضوع!
کند آگاه ما را از حقیقت
شود بر ما عیان اسرار پنهان
بود واقف از این برهان متقن:
در این دنیا گرش باشد چو محبس
که بنماید علاج درد بیمار
کشد هر لحظه از تلخیش صد داد
روان از دیدگان او سرشک است
بدارو بهر صحت نیست مایل

ادیبی « بهمنی » نام و سخن ساز
نکرده اندکی فکر و تعقل
ندانست او « چرا » درکار صانع ؛
قضاوت کی تواند کرد مصنوع
نگاهی برجهان از روی دقت:
نظر دوزیم گر بر نوع انسان:
هر آنکس را ضمیری هست، روشن
که اندر بهترین وضع است هر کس
پزشک از داروی تلخست ناچار:
ولی بیمار زان دارو بفریاد
بآه و ناله از جور پزشک است
ز حال خویشتن باشد، چو غافل

نظریات شعرا

بگیرد زینمثل پندی که حاکی است،
ز «سرخلقت» او را آگهی نیست
بود در اینجهان از مصلحت دور؟
که اندر عین سختی بود خوشبخت
شد این خسران نصیب از فکر کوتاه



چنین بی پایه اش محکم پیاداشت
بهر کوب فروغ و پرتوی داد
مرتب ساخت سیرچرخ گردون
درویش خاصیتها کرد موجود
نهاد اندر وجودش گنج حکمت
ز راز هر کسی آگاه و دانا
دل دانا، غمین زین ماجرا کرد
که خالق کار و مخلوقش عبث نیست
که کردم عرضه براهل بصیرت
چو اینره را نکو پیموده «اخگر»

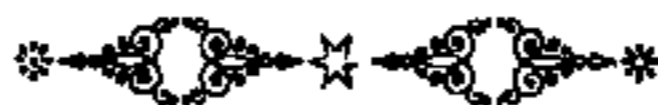


هزاران آفرین بردانشش باد
بتزینش ز فکر بکر پرداخت
ز فضل اوست واقف هر خردمند

کسی کز تلخی ایام شاکی است
دل هر کس که اشاد است از زیست
که داند خلقت طفل کر و کور
بسی بگذشت بر شخصی جهان سخت
سوی «اسرار خلقت» نیست گره

«خدا» کاین گنبد خضرا بر افراشت
کواکب را نمود آنگاه ایجاد
ز صنع خویش آن خلاق «بیچون»
هر آن ذره ز حکمت خلق فرمود
چو هر موجود را بنمود خلقت
خدائی کاینچنین باشد توانا؛
بکارش کی توان چون و چرا کرد؟
کسی کا گه نباشد در جهان کیست؟
مرا این بود آئین و طریقت
نپردازم باین مبحث فروتر

در اینمعنی چو او داد سخن داد
بلند آوازه کاخی از سخن ساخت
زبان «یزدانی» از توصیف بریند



قسمت سوم از دوره دوم

نظریات نویسندگان

بترتیب حروف تحجی

(۳۰)

رشت: آستانه اشرفیه؛ نظریه آقای آزاده گیلانی

اسرار خلقت..

عنوانی است بس مهم و اسرار آمیز، آباخیال میکنید علم امروزی با توسعه روز افزون خود می تواند به این موضوع غامض جواب بدهد؟ یا دنیای فعلی آن مرتبه از مراحل اعتلا را طی کرده که قدرت ورود در این مرحله را داشته باشد؟ همه موجودات در این جنبه و شور، در این کشش و کوشش، در این فکر و خیال گرفتار بوده و آنی مجال استراحت ندارند. از کرات آسمانی گرفته تا ضعیفترین موجودات زمینی همه پدید آورنده خود را طلبکار



آقای آزاده گیلانی

و نمیدانند از کجا و برای چه آمده و بکجا میروند. راهیست تارینك و خطرناك سخت و پرییج و خم. انسان: این نخبه خلقت مثل همه مخلوق دیگر از بدو آفرینش داخل این سرشده، در تمام مدت زندگانی با آن دست بگریبان بوده و در آن غوطه ها خورده و آخر خلاص نشده و فرو رفت.

پس چه باید کرد؟

چاره نیست بعد از همه تفکر و تعقل بالاخره يك راه بیشتر باقی نمی ماند آن راه کدام است؟ آن راه راهیست که انبیاء و اولیاء رفته اند ناچار ما هم باید همان راه را اختیار کنیم و در این موضوع مثل سایر موضوعات سخت و خطرناك دیگر دست توسل بدامان آنها دراز کرده از نور هدایت آنان طلب روشنائی نمائیم یا بهتر گفته شود: خوشه چین خرمن فیوضات آنها باشیم.

آنها چه گفته اند؟

وقتیکه فرمایشات آنها را در این قسمت بدقت سنجیده و خلاصه می کنیم يك کلمه بیرون میآید، يك کلمه و بیشتر نه، آن يك کلمه عبارت است از «شناسائی حق» آری «ای ليعرفون»

ناچار باید اذعان نمود که سر خلافت همان شناسائی حق است .
 باید تصدیق کرد که اصل مقصود خدا شناسی است و بس ، باید در باب
 معارف الهی را کوبیده و بهر وسیله راهی باز کرده و خود را داخل نمود ،
 این است آنچه عقیده ناقص بنده می تواند در این موضوع خود
 نمائی کند .

تا بزرگان چه گویند و راه را چگونه نمایند؟ ! .

«رشت: آزاده گیلانی»



(۳۱)

تهران : نظریه آقای محمد هاشم (افسر)

رئیس انجمن ادبی ایران

گوئی که «خدا» نیست! چرا، چون نبود؟

گر هست، ز راه عدل بیرون نبود

«اخگر» بجواب «بهمنی» گفت چنین :

چون پی نبرد عقل تو خاموش نشین

عالم خط و خال و چشم و ابرو باشد

هر چیز بجای خویش نیکو باشد

چون چون و چرا در ره «بیچون» نبود

پاسخ به از این «نامه بیچون» نبود

« افسر »

آقای سرهنگ اخگر!

جزوه هائی که آقای مطیعی آورده بودند خواندم و استفاده

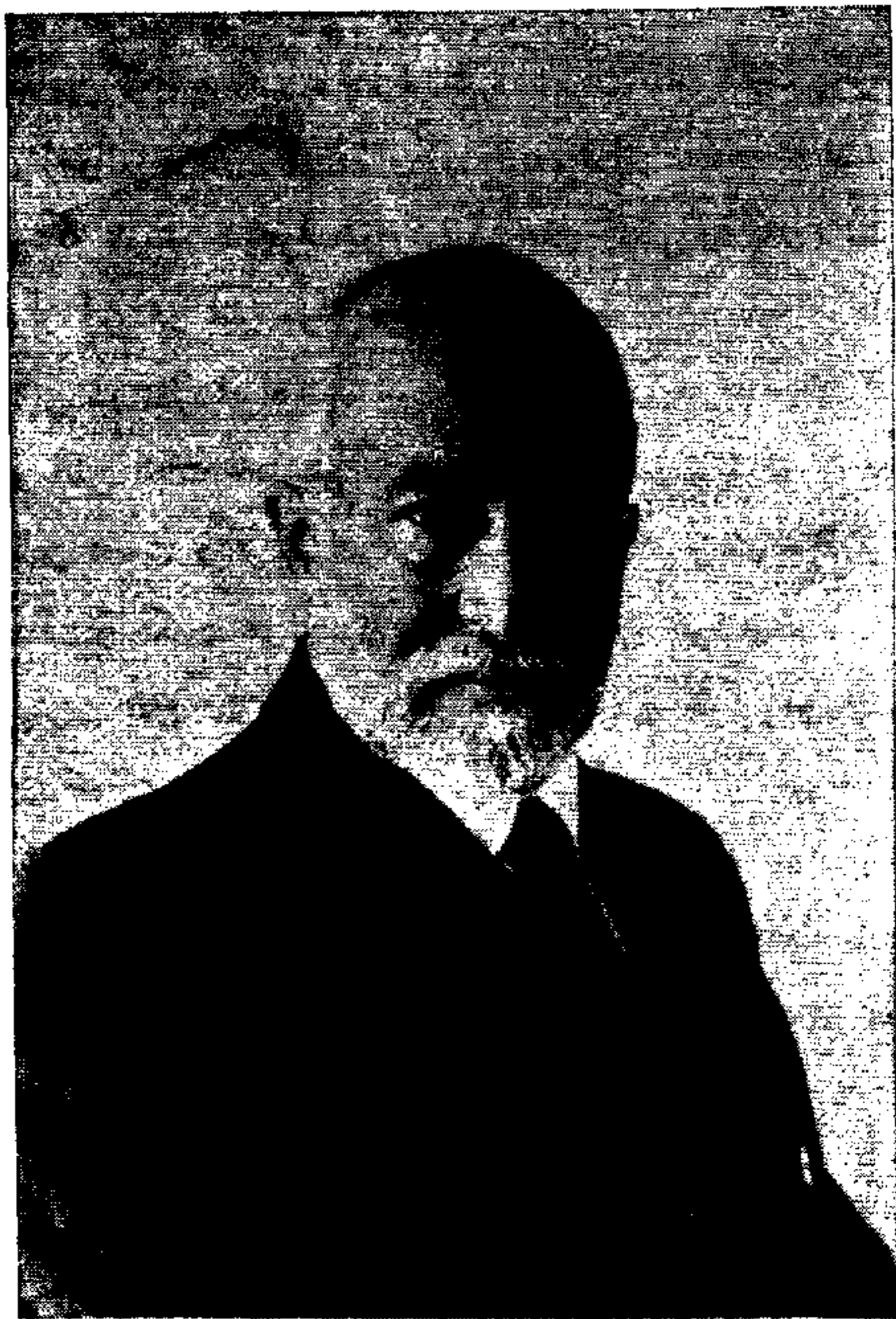
نمودم و خشنود گردیدم که در کرد آوردن آثار معاصران کوشش نموده و

نامی از گویندگان پرورده عصر درخشان پهلوی در صفحه روزگار به

یادگار بماند .

آنچه بنظر می رسد از هنگامی که بشر دارای قوه تعقل بوده نسبت

باوضاع و احوال خود و عالم اندیشه های گوناگون نموده ، اگر موجبات



آقای محمد هاشم (افسر) رئیس انجمن ادبی ایران

آمایش او فراهم بوده باوضاع عالم خوش بین و اگر روزگار با او سازگار نبوده بد بین گردیده است . فرضیات و عقاید انسان نسبت بکاینات در پیرامون احوال خودش دورزده و هنوز قدمی فراتر نگذاشته است ، لیکن از زمانی که تاریخ مشاجرات و گفتگو های فلسفی را یاد داشت نموده هر يك از این دو نظر هوا خواهانی پیدا کرده و بحث های مفصلی در اطراف این دو نظر ایراد شده است . گروهی می خواهند از راه نظام احسن و اتمن اثبات خداوند حکیم و عادل را بنمایند و می گویند نظام کاینات باین عظمت و ترتیب اثر يك آفریننده بزرگ توانای داد گری است که با عدالت و حکمت هر چیزی را بدرستی بجای خود نهاده و این نظام را هم بهترین نظام می دانند و هر چیزی را بجای خود نیکو می‌شمرند و همه چیز خوش بین هستند .

گروهی دیگر که نا ملایمات گیتی آنان را خسته نموده است بنظر بد بینی بجهان و هر چه در او هست مینگرند زبان بچون و چرا باز کرده بنظامات گیتی اعتراضاتی مینمایند ، از هر پیش آمدی ناراضی و نمی توانند زیبا ئیهای هستی را دیده و هر چیزی را بجای خود درست و نیکو بشمرند .

عده ای دیگر از فلاسفه که اول خداوند را اثبات و وحدانیت و عدالت و حکمتش را مسلم دانستند هر چیزی را که آن عادل و حکیم توانا خلق کرده بجا و بموقع میدانند و می گویند خداوند که فیض عام و احسن الخالقین است اگر نظامی بهتر از این فرض میشد آنرا خلق میکرد بدین جهت باوضاع عالم خوش بین هستند .

دسته‌ای نیز عرفا و صدیقین هستند که اندیشه های شعله ور درونی خود را با مشاهدات تسکین داده با وضاع خوش بین و در برابر هر پیش‌آمدی تسلیم و رضا بقضا گردیده گویند:

« در طریقت هر چه پیش ما لك آید خیر اوست »

آنچه بنظر می رسد استدلال دسته اول بچندین جهت نا تمام است نخست آنکه نظام دیگری در برابر این نظام موجود نیست که طرف مقایسه واقع گردد و ترجیح یکی برد دیگری داده شود دوم: بر فرض این که جهانی در برابر این جهان تصور کنند و نظام دیگری برای جهان فرضی خود در نظر بگیرند چون اوضاع و احوال عالم پیوسته در تغییر و تبدیل است حتی بریختن برگی از درخت و جنبش حیوانی و وضع اشیاء نسبت بیکدیگر تغییر میکنند مجالی برای مقایسه و استنباط نظام احسن و غیر احسن نیست و بشر بدین آرزوی محال نائل نخواهد شد.

سوم: اینکه عمر یک فرد بلکه عمر تمام سلسله بشر برای درك جزئیات این عالم مادی موجود کافی نیست بشر با حساسترین ذره بین‌ها و قویترین دوربین‌ها هنوز نتوانسته است تمام بودنیهای عالم ماده را کشف کند، یا روابط آنچه را دانسته بایکدیگر بسنجد چگونه میتواند در نظام کلی اظهار نظر و ابراز عقیده نماید که برتری آنرا بسایر فرض‌ها اثبات کند جای گفتگو و اثبات اینگونه مطالب هم شعر نیست و موکول بتحصیل فلسفه عالی است که بایستی مانند هر علم استدلالی از مقدمات آن شروع و مبانی آن با ادله عقلی اثبات شود تا بمقصود برسند.

با اینکه نگارنده همیشه طرفدار گفتگوهای علمی بوده و عقیده مندم با استدلال فلسفی و منطقی بایستی عقاید و افکار اثبات یابد شود عقیده دارم چون حل این مطالب برای افکار ساده عموم که نقش علمی نگرفته بسیار دشوار میباشد بهتر آن است که در خارج از حوزه های علمی کمتر مطرح شود و حل این مطالب منحصر باشد بعلمای فلسفه متعالیه « آقای بهمنی » و امثال ایشان هم اگر اشکالی داشته باشند باید مانند سایر حقیقت جویان از راه علوم عقلی وارد شوند و تحصیل کافی کنند تا مطالب برایشان روشن شود.

نا گفته نماند که آقای « بهمنی » انکار « خداوند » را نموده و برخی از سراینندگان که بایشان حمله کرده اند از مطلب دور افتاده اند زیرا وی منکر وجود باری تعالی نبوده، مخصوصاً در جواب « بیچون نامه » غالب نظریات سابق خود را تردید و زبان باعتذار گشوده است.

« محمد هاشم افسر »



(۳۲)

تهران: نظریه آقای ابوالقاسم
« پاینده »

(عکس سمت راست)



« جهان چون خط و خال و چشم و ابروست »
« که هر چیزی بجای خویش نیکوست »

« از چه بر اوضاع کاینات نخدم ؟ »
« مسخره بازیست این جهان زبر و زیر ! »

« اسرار ازل را نه تو دانی و نه من »
« وین حرف معما نه تو خوانی و نه من »

مناظره آقایان « اختر » و « بهمنی » با موضوع نظام و لا نظام جهان مربوط است و این موضوع نیز رشته ایست که سر دراز دارد و یکطرف آن با قضیه جبر و اختیار متصل است که از کثرت گفتگو و تدقیق ، مانند کلافی پریشان بهم ریخته و سردرگم است

ایکاش آقای « مطیعی » ، هنگامیکه قضاوت مرا در باره این مناظره میخواستند توجه کرده بودند که این مسئله مانند بسیاری مسائل دیگر مشمول مرور زمان میشود و تجدید نظر در آن (بر فرض که صلاحیت قاضی محرز شود) بی مورد است .

بطور کلی در مسائل نظری که مقیاسی ثابت و تغییر ناپذیر برای تعیین صحت و سقم آن وجود ندارد ، همه کس مطلب را از دریچه چشم خود

می بیند و حقیقت را (اگر حقیقتی در کار یا در دسترس باشد) با نقص افکار خویش مخلوط میکند. تفکر و استدلال، خواهی نخواهی بازیچه اغراض و تمایلات ماست، همانطور که نجار از چوب در و پنجره و میز و صندلی میسازد مفکرین نیز از ترکیب معانی برای اثبات نظریات خود و رد نظریات دیگران دلایلی میسازند که احیاناً بواسطه اسلوب منطقی برای اسکات خصم کافیست، اما مقنع نیست.

ما بدون اینکه خودمان متوجه باشیم، افکار و معتقداتی را که دیگران بوسیله تکرار و تلقین در مغزمان جای داده اند، برای سنجش حقیقت مقیاس قطعی میدانیم و همه چیز را با آن مقایسه میکنیم غالباً تصورات خویش را برخ دیگران که برای کشف حقیقت، مبادی و مقیاسات دیگری دارند، میکشیم و از بیخبری آنها تعجب میکنیم که چرا در مقابل حقیقت روشن و مسلم ما همچون پروانه در پیشگاه شمع، دیوانه و مجذوب نمیشوند. آنوقت از کج فهمی و بیذوقی آنها شکایت میکنیم که ای امان ذوق و ادراک مثل سیمرغ و کیمیا نایاب است و این هائیم که سراچه مغزمان از بارقه هوش روشن و پیمانه روحمان از حسن ذوق لبریز شده و حقیقت چیزها را چنانچه هست بدون لغزش و اشتباه موبمو ادراک میکنیم.

بیخبر از آنکه دل دیگران هم از بیخبری ما ریش است، آنها نیز اوهام خود را بغلط بجای حقیقت گرفته، همچو حریفان در بازی نرد، میکوشند، تا بهر وسیله هست، الفاظ و معانی را مانند مهره ها منظم و جفت کرده راه فرار ما را ببندند تا محصور و ناتوان شویم و از روی ناچاری به حقگوئیشان اعتراف کنیم.

حقیقت: آهوی وحشی است، همینکه دام بحث و جدال را در راه

خود دید فرار میکند و جویندگان را در اثر خویش حیران میگذارد رشته های قضاوت و استدلال، مانند تارهای عنکبوت اگر ماهرانه مرتب شود فقط برای صید مگس کافی است، شهباز بلند پرواز که از فرط سبکخیزی قله کوهها را زیر پر میگیرد در این دام نمیافتد، اما عنکبوت بینوا وقتی با هزار کوشش و رنج، مگسی را صید کرد، گوش جهانیان را از غوغای خود کر میکند که بیائید و شکار بزرگ مرا به بینید!..

از اینهمه بحث و گفتگو که قرنهای دراز بین مردم بوده؛ تنها نتیجه ای که بدست آمده اینست که پای استدلال چوبین است و پای چوبین سخت بیتمکین ولی اینهم استدلال است در راه استدلال گام زدن و ریشه استدلال را به تیشه استدلال زدن کار بست که با ذوق سایم (اگر ذوق سلیمی در کار باشد) سازش ندارد!.. در هر حال از این گفتگوها میگذریم زیرا بر خلاف اراده من و انتظار شما مقدمه از ذی المقدمه بیشتر شد!

آقای «بهمنی» در دایره محسوسات خود گفتگو میکند، با چشم خویش می بیند که در دایره زندگی همه چیز مطابق نظم و اعتدال نیست کار جهان شوریده و نا منظم است و هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست روح سرکش او که شاید از حوادث زندگی شخصی متألم است بهیجان میآید و بتأثیر خیال شوریدگی خویش را بگردن دنیا می بندد و با چشمی که با عصاب مضطرب او اتصال دارد جهان را مینگرد، بدیهی است در آن حال رشته کاینات را نامنظم و سردرگم می بیند و از شوریدگی جهان که انعکاس روح مضطرب او است متأثر شده خوشتن را در اینمیان گم می کند و در عالم بیخبری، سخن را بجایهای بالا میکشاند و «خدا» را هم از انتقاد و اعتراض بی نصیب نمی گذارد.

مسئلاً آقای «بهمنی» در حال عادی یعنی موقعی که نظم و آرامش

روحی او برقرار باشد حاضر نیست رشته سخن را تا اینکه دراز کند و دامنه اعتراض را بحدی وسعت دهد که تا سرحد ابدیت بالارود، اما هرچه باشد او انسان است و انسان هم هرچند از بوقلمون عیب جوئی میکند از بوقلمون هزار بار متلون تر است. آقای « بهمنی » شاعر است و یا لا اقل سخنانی منظوم بهم میبافد گرچه من از شعر و شاعری سر رشته ندارم اما میدانم که برای گفتن شعر و ساختن نظم، باید نظام عادی گفتگوها را بهمزد کلمات را پس و پیش کرد و برخلاف اسلوب معمول؛ نظامی تازه میان آنها برقرار ساخت، بنا بر این عجیبی نیست اگر شاعر دائماً یا غالباً شوریده باشد و باز عجیبی نیست اگر شوریدگی را از حدود الفاظ بالاتر برده همه چیز سرایت دهد. ضمناً باید بگوئیم که « بهمنی » مبتکر این طرز سخن و فکر نیست و باینمناسبت چندان ضرورت نداشت که از گستاخی خود پوزش بخواهد زیرا این گستاخی را دیگران نیز کرده اند و پیش از این مفکران و گویندگان از نواقص و معایب جهان شکایتها داشته اند.

آنها نیز مسئول نیستند، گناه از فکر بلند پرواز و خیال سبکخیز است که همه چیز را کامل و بی نقص میخواند، غریزه تکامل انسان را نمیگذارد که مرحله معینی را سرحد کمال بداند و در آنجا توقف کند بدیهی است که انسان با این غریزه سرکش و زیاده طلب، در دنیای محدود ماده که مقرون با هزار نقص و خلل است، هیچوقت راضی نخواهد شد و نباید بشود. احساس نقص مقدمه کمال است و پیشرفت های اخلاقی و معنوی انسان نتیجه همین گفتگو های شکایت افزاست.

ولی ایکاش آقای « بهمنی » در موقع کله و شکایت چشم خود را با آسمان نمی دوختند بلکه بزمین نگاه میکردند و اعتراضاتی را که بیجهت بخدا کرده اند به

خود و امثال خودها متوجه میساختند.

مسلماً آقای «بهمنی» در آن دقایق شوریدگی دامن دل را از دست داده و طبعاً عذاب زبان و اختیار قلم را نداشته، زبان در اختیار دل و دل بفرمان هوس بوده، شاید بهمین دلیل است که قلم نیز با اختیار خود، خارج از فرمان دست، راهی را پیش گرفته و سطوری بوجود آورده که اثر شوریدگی شاعر در آن نمایان است!...

آقای «اخگر» برای آنکه «بهمنی» را مغلوب کرده و باصطلاح در این بازی گوی سبقت را ربوده باشند، برای چند دقیقه حس بدبینی را که مسلماً ایشان نیز تا اندازه ای دارا هستند، از خود دور کرده، دریچه خوش بینی را بر روح خود گشوده اند، ایشان بررغم آقای «بهمنی» جهان را منظم میبینند و میخواهند منظور خود را با سخنانی که جنبه تمثیل دارد ثابت کنند و به گویند که نظام خلقت از خلل و نقص مبرا است و:

«جهان چون خط و خال و چشم و ابروست!»

«بهمنی» فقط در دائره محسوسات گفتگو میکند و همدوش «اخگر» تا جائیکه ایشان سخن را کشانیده اند پیش نمیرود بهمین جهت شاید بتوان گفت در اینجا قانون مناظره کاملاً رعایت نشده است، «بهمنی» از آشفتهگیهای زندگی اجتماعی گفتگو میکند، اما «اخگر» سخن را به بحث علت و معلول کشانیده میخواهند بگویند: «در جهان ما هیچ چیز بدون علت نیست و اگر علت بعضی چیزها را ندانیم دلیل کوتاه نظری ماست» این سخن شاید راست باشد اما «بهمنی» علت و معلول را با هم مورد اعتراض قرار میدهد، و خود علت مستلزم وجود حکمت نیست، «بهمنی» حکمت را میجوید ولی «اخگر» علت را (البته علت مفروض) جلو پای او میگذارد.

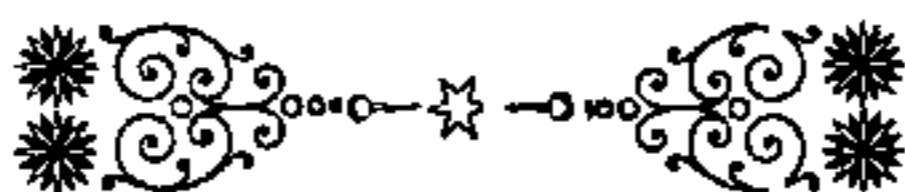
در هر حال در مسئله نظام و لاینتظام شاید بتوان مانند مسئله جبر و تفویض از افراط و تفریط گذشت و اعتدالی شد، در انتظام کار جهان تا حد معینی تردید نیست. کار طبیعت منظم است و موجودات تا آنجا که تحت فرمان طبیعتند، راه خود را با دقت و نظام کامل تعقیب میکنند اما وقتی از این حد گذشتیم در ناحیه زندگی انسانی رشته پریشان میشود و انتظام که در نظر ما مستلزم اعتدال است بهم میخورد، اما این شوریدگی ها اگر علتی داشته باشد مربوط بـمـاست و «از ماست که بر ماست»

البته در اینجا نیز راه تردید و احتمال باز است و میتوان رشته بحث وجدال را آنقدر کشید و دراز کرد که حریفان اگر قانع نمیشوند لا اقل خسته شوند؛ فقط گفتار «خیام» میتواند این بحث ملال انگیز را که بعلا مت استفهام شروع شده است به نقطه اختتام برساند:

«کس مشکل اسرار ازل را نگشاد کس يك قدم از نهاد بیرون نهاد»

«چون مینگرم ز مبتدی تا استاد: عجز است بدست هر که از مادر زاد»

تهران: بهمن ۱۳۱۵ «ابوالقاسم پاینده»



(۳۳)



تهران: نظریه آقای حاج شیخ

عبدالله «حائری»

(عکس سمت راست)

اگرچه این ضعیف را نفرین یاد نداده اند ، چنانکه مقتدای ما
 « احد قوی انهم لایعلمون » فرمود ، مانیز باید تاسی بآن حضرت کنیم.
 لکن باید انصاف خواست؛ که با اعتقاد بوجود قادر متعال و نبودن حالوله و
 شوق ، گستاخی نسبت بافعال خداوند وقاحت است نه شکایت!

«گر نهمی دانی که یزدان داور است جای گستاخی ترا چون باور است؟!»

اگر طایفه ای که بکردار قادر متعال خرده میگیرند ، بحکیمی وجود
 لایزالش معتقدند؛ که تمام اعتراضاتشان مردود است و اگر در اینقسمت شك
 دارند پس بشنوند: اگر کسی بگوید مثلا جعبه صوت یا تلگراف را هرکس
 اختراع کرده است ، آدم بیهوشی بوده آیا بحرف گوینده نمیخندید؟ البته بلی!
 حال تصور نمائید این بنیان جسم عنصری انسان را که از فرق سر تا ناخن پا
 که اینهمه دقایق صنع دراو بکار برده شده است ، چگونه بطبیعت بیشعور و
 بی ادراک نسبت میدهند؛ پس مجبورند که بیک حکیم علیم قادری نسبت دهند.

راستی چقدر جای تأسف است کسی که خود را باهوش بداند و صانع خویش
 را طبیعت بیعقل وهوش پندارد! «مولوی رحمة الله علیه» ، قبض و بسطی که
 در انسان حاصل میشود تشبیه می نماید بگشادن و بستن حیوان که مهر خود

را که رزقش میدهد و میگشاید و می بنددش می شناسد و طعنه بر انسان صورتان
میزند که رازق و قابض و باسط خود را نمی شناسند:

« بهر دی دل ما را گشاید و بندد »

چرا دلش شناسد بعقل اگر خر نیست «

« خر از گشادن و بستن بدست خر بنده؛

شداست واقف و دانده که اوست دیگر نیست «

« چه بیندش سر و گوش خراجه جنباند

صدای او بشناسد که اوست منکر نیست «

« زدست او علف و آبهای خوش خورده است

عجب عجب ز خدا مر ترا چنان خور نیست «

« چو کافران نهی سر مگر بوقت بلا

به نیم حبه نیرزد سری کز آن در نیست «

« هزار بار بیستت به درد، ناله زدی

چه منگری که خدا در خلاص مضطر نیست «

جای دیگر میفرماید:

« چند گوئی که چه چاره است، مراد درمان چیست؟

چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست؟ «

« چند باشد غم آنت که ز جان غم ببری

خود نباشد هوست آنکه بدانی جان چیست؟ «

« بوی نانی که شنیدی پی آن بوی برو

تا همان بوی ترا شرح دهد کان نان چیست؟ «

« گرتو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس

ورتو عاشق نشدی، پس طلب برهان چیست؟ «

« گر نه اندر تق ازرق زیبا روئست
 در کف روح چنین مشعلۀ تابان چیست؟ »
 « آتش دیده مردان تق غیب بسوخت
 توپس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست؟! »
 حقا مایه خجالت است که انسانی باوجود آیه وافی هدایه « افی الله شک »
 در این مقام گفتگوئی نماید. « سعدی » علیه الرحمه میفرماید :
 « آفرینش همه تنبیه خداوند دلست دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار »
 « اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار »
 خداوند محتاج باثبات کسی نیست. و این اشعار مولوی که اشارات و لطائفی
 دارد در اینجا بیمناسبت نمیباشد:
 تو نفس نفس بر این دل، هوس دگر گماری
 چه خوشست این صبوری چکنم نمیگذاری
 سر این خدای داند که مرا چه میدواند
 تو چه دانی ایدل آخر؟ تو بر این چه دست داری؟!
 بشکار گاه بنگر چه زبون شدند شیران
 تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری؟!
 چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند؛
 اگر او محیط نبود ز کجاست ترسکاری؟!
 ز هلاک میرهاند ، بخلاص میکشاند ؛
 به از این نباشد ایجان که تودل بدو سپاری



او ادب ناموخته، از جبریل راد که پرسید از خلیل حق مراد

او ادب ناموخته از مولوی شکوه کرده با ادب آن معنوی
البته تا خودیت ما باقی است چه ریش را بلطف آرایش دهیم چه بقهر برکنیم
هر دو یکی است!

(خدا را بجان خراباتیان که زین تهمت هستیم وارهان!)

وجودك ذنب لا يقاس به ذنب

این غزل مولوی را هم درخاتمه میافزایم :

« با من ای عشق امتحان ها میکنی
« ترجمان سر دشمن میشوی
« هم تو اندر پیشه، آتش میزنی
« تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
« آفتابی ظلم بر تو کی کند
« میکنی ما را حسود همدگر
« عارفان را نقد شربت میدهی!
« زاغ را مشتاق سرگین میکنی!

واقفی بر عجزم ، اما میکنی
ظن کج را در دلش جا میکنی
هم شکایت را تو پیدا میکنی
چون ضعیفان شور و شکوی میکنی
هر چه میخواهی زبالا میکنی
جنگ ما را خوش تماشا میکنی!
زاهدان را مست فردا میکنی
طوطی خود را شکر خام میکنی

واز آنجا که سرکار « سرهنك اخگر » در این مبحث مقدم بودند ،

فضیلت تقدیم را تقدیم ایشان مینمایم . و این اشعار را در سبقت ایشان مینویسیم:

و مما شجانی انی كنت نائماً
اعل من برد بطیب التسم
الی ان غدت ورقاء من غصن ایكته
تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صباة
بسعدی شیفت النفس قبل التدم
ولكن بکت قبلی فهیج لی البکا
بکاها (فقلت الفضل للمقدم)

ربنالا تو اخذنا وسوء سرایرنا و حسائد السننا

حرره العبدہ عبداللہ الحائری ابن الشیخ زین العابدین المازندرانی طاب ثراه